

همبازی دخترکان مدینه

سجاد صفریور

غروب یکی از روزهای خوب خدا
در محله بنی هاشم
پشت دیوارهای بقیع
دخترک ناگاه به همبازی هایش گفت:
شاید فردا برویم سفر
دیگر تا مدتی نمی بینمتان
می خواهم امروز سیر سیر بازی کنم
شب را از شوق سفر خوابش نبرد
تا رسید به کربلا
از کربلا هم به عاشورا
آه، دل کوچک دخترک
چهارچرخ تحمل کند، پدر، عمو، برادر
اصغر کوچک، اسارت، کوفه، شام
نه، نمی شود تحمل کرد، برای جان دادن دختر
سر پدر کافی است
گونه های پدر را پر بوسه کرد
در کنار سر آرام گرفت
چشم های پدر او را نوازش می کرد
خرابه شام، کربلا شد
تشنه ای دیگر به اقیانوس پیوست
بچه های مدینه دیگر رقیه را ندیدند
محله بنی هاشم، سروصدای دخترکان
همبازی ای که دیگر برگشت



بخشی از سفرنامه سفر کربلا به وادی عشق

مهیما بصیری

...از اتوبوس پیاده شدیم و قدم به خاک سرزمین کربلا گذاشتیم. ساک ها را برداشته و تا هتل، پیاده به راه افتادیم. گنبد طلایی ابوالفضل العباس، قمر بنی هاشم چون قطعه ای از بهشت از دور پیدا بود. از هتل تا حرم ابوالفضل، راه زیادی نبود. ساک ها را در هتل گذاشتیم و پس از استراحتی مختصر، به زیارت رفتیم.

حضرت ابوالفضل علیه السلام، تأثیر عجیبی روی من می گذارد؛ نمی دانم چرا، دوست دارم گریه کنم، ضجه بزنم. ای خدا، چه بهشتی است حرم ابوالفضل!... این جا حج حسین علیه السلام کامل شد. منّا، کربلاست و قربانی حج، حسین علیه السلام است. سعی صفا و مروه، بین الحرمین است. اول رفتیم به پابوس حضرت ابوالفضل. چه صحن و سرایی! عجب حرمی داشت! آقا جان، فدای شما بشوم! پادشاه ادب و بالبدان! ادب در برابر تو به حیرت ایستاده است.

حرم آقا ابوالفضل، پشت سر امام حسین علیه السلام، رو به قبله است. مناره هایش کاشی کاری است، در برابر مناره های امام حسین که طلاست. مادرم گفت: اول باید به حرم حضرت عباس برویم و اجازه بگیریم و وارد حرم امام حسین شویم. من و مادرم وارد صحن شدیم. اول، دری که صحن را از خیابان جدا می کرد بوسیدیم. جلوی گنبد با عظمت آقا عباس بن علی تعظیم کردیم. پس از اذن دخول، وارد رواق شدیم و رفتیم دور ضریح. روبه روی ضریح نشسته بودم و نگاه می کردم و اشک می ریختم. پس از مدتی، به سمت حرم اباعبدالله الحسین رفتیم. از بین الحرمین رد شدیم. وسط این خیابان، درخت های نخل است؛ می گویند مسافتش با مسافت صفا و مروه یکی است. به داخل حرم رفتیم. چه قدر گنبد امام حسین زیباست! دل آدم را منقلب می کند. تعظیم کردیم. از صحن

گذشتیم؛ نگاهمان به گنبد بود. انگار ضریح گم کرده بودیم؛ پنجره ها و ضریح های مختلفی در حرم بود. من گیج بودم. ناخودآگاه احساس ترس و اضطراب داشتم. شاید هم نوعی احساس شوق، تا این که سرانجام ضریح آقا اباعبدالله علیه السلام را پیدا کردیم. ضریح را دور زدیم و سنگ قرمز را بوسیدیم. آدم باورش نمی شود این جا حرم امام حسین باشد؛ جایی که هرکس نرفته باشد، فکر می کند همه دورش ضجه و شیون می زنند؛ ولی نه! به آرامش خاصی حکم فرما بود. من برعکس دفعه پیش، حتی یک قطره اشک هم از صورتم جاری نشد. انگار آدم به تمام آرزوهایش می رسد!

وقتی درون صحن امام حسین علیه السلام می ایستیم، ایوان طلایی یک سردر دارد که بالای آن نوشته: قال سیدالکونین: «حسین منی و انا من حسین». همان جا، داخل رواق بالای ضریح، تابویتی است که روی آن نوشته شده: «ان الحسین مصباح الهدی و سفینه النجاه». من از این قسمت حرم خیلی خوشم می آید. برایم مثل بهشت است. همیشه دوست داشتم به آن تابلو خیره شوم... احساس می کنم این جمله، سرشار از مفهوم است. انگار هنوز از حرم، ندای «هل من ناصر ینصرنی» به گوش می رسد! امام حسین علیه السلام، با وجود گذشتن قرن ها، هنوز دارد ندا سر می دهد: آیا کسی هست که با گناه نکردن و دست از هوی و هوس کشیدن و دل از این دنیا بریدن، مرا یاری کند و با این عمل، قلب مقدس مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف، پسر مرا شاد کرده و مقدمات ظهور را فراهم کند؟ به نظر من، «هل من معین» امام حسین علیه السلام، تنها مربوط به ۱۴۰۰ سال پیش نیست؛ برای تمام زمان هاست؛ برای همین است که می گویند: «کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا...»

پایه ای که در خون شکفت

حامد رفیعی

چند ساعتی تا واقعه باقی نمانده بود. پسر از مادر حلالیت می‌خواست و التماس کنان اجازه رفتن می‌گرفت. لحظاتی بعد هر دو ساکت به چشمان یکدیگر زل زدند و اشک بود که از گونه هر دو جاری شد. مادر سرش را به سمت آسمان برد، و پسر اجازه‌اش را گرفت و رفت. انگار قسمت نبود جزو یاران امام حسین علیه‌السلام باشد. این بار نوبت امام بود که به او اجازه نمی‌داد. پسر، جریان را شرح داد و امام راضی شد. لحظاتی بعد در میان آتش و خون، شمشیر می‌زد. انگار نه انگار که چند روزی پیش از مسلمان شدنش نمی‌گذرد. شمشیر می‌زد و زخم می‌خورد و یاحسین می‌گفت. مادر طاققت نیاورد، به کنار میدان آمد از دور پرسش را دید که، مثل شیر می‌جنگد. زیر لب دعا می‌کرد. رقص خون و شمشیر و آتش بود. ناگهان گویا ستاره‌ای را در دامن خودش دید دستانش را باز کرد، سر پرسش بود. می‌دانست دشمن از سر تحقیر و قساوت این کار را کرده است. خم به ابرو نیاورد، اشک ریخت و سر را پوشید و با غرور آن را به سمت دشمن انداخت، نه از روی حزن‌واندوه و نه از ترس، خواست بفهماند ارزش کار پسرش خیلی بیشتر از این حرف‌هاست، او را به خدا سپرد و درود بر او و مولایش فرستاد.

افراد با تجربه یا صاحب تجربه بهره ببریم؛ چرا که غرور ما مانع شده که مبادا جامعه بفهمد که ما همه فن حریف نیستیم - که البته هم نیستیم - چراکه همه فن‌ها را اهل فن می‌دانند... چرا جامعه ما، در بن‌بست مضللات گرفتار آمده؛ چون کورکورانه راه را پیموده‌ایم و به خیال کعبه، سر از ترکستان آورده‌ایم.

در جامعه افسار گسیخته، یکی از گرسنگی می‌میرد و دیگری از سیری، یکی حساب بانکی‌اش به بی‌نهایت می‌رسد و سرگردان است که کدام مد و طرح را به خود ندیده و دیگری معنی کلمه مد را نمی‌داند. همه این‌ها یک دلیل دارد: بی‌برنامگی و عدم مدیریت درست و بی‌توجهی نسبت به امور اجتماعی، دوری از فرهنگ اصیل اسلامی، و دوری از عقل‌محوری به امید حاکمیت ارزش‌ها و ارزش‌مندها بر ضد ارزش‌ها و بی‌ارزش‌ها.

جامعه غرق شده‌ای داریم که هر کس به فکر نجات خویش است و بس، کم‌تر فریادری فریاد فریادگری را می‌شنود. زندگی ماشینی، جای زندگی اسلامی را گرفته، اعتمادها از بین رفته و دزدگیر و قفل و نرده آهنی شده است اعتماد هزاران خانه خالی؛ در حالی که بی‌خانمان‌ها در کارتن شب را به صبح می‌رسانند. این پندار غلطی است که می‌گوییم عصر ظهور، عصر حاکمیت فساد است، «خواهی نشوی رسوا، هم‌رنگ جماعت شو»؛ پیش به سوی غرب‌گرایی! غربی خودش از زندگی ماشینی خسته شده و به دنبال معنویات و تشنه معنویت است؛ ولی ما معنویت را رها کرده، در پی مادیات می‌گردیم باید به دنبال خوبی‌ها باشیم تا به بهشت انسانیت برسیم؛ نه این که توجیه کنیم همه دنیا فاسدند، پس ما هم باید فاسد باشیم.

اسیرانی که پیام آزادی منتشر کردند

مهدی علوی



مهدی علوی

شمیم نینوا

علی رضا پیگانگی بروجین پختاری

شفق بار دیگر طلوع خواهد کرد. طلوعی خونین بر فراز شبی ظلمانی و نورش جهانیان را در برخواهد گرفت و نخواهد گذاشت چشمان ظلمانی شیاطین، اهل حرم را ببیند؛ این ظلماتیان نه‌شبه شیطان، بلکه خود شیطانند که اگر چنین نبود، رشحه فیضی از شمیم کربلا آنان را دگرگون می‌ساخت مگر نه‌این که این نور، آنان را که در دستگاه شیاطین بودند از بنده‌ای ذلیل به آزاده‌ای سرافراز (حر) بدل ساخت.

آری! این نسیم کربلا بود که گمگشتگان وادی حیرت را به منزل آرامش و سکینه و قرار رهنمون ساخت.

شمیم نینوا بود که عشق را به ذره‌ذره وجود آدمیان تزریق کرد. چنان‌که جزئی تفکیک‌ناپذیر از روح و روانشان شد و اینان (شهدا) شدند شمع محققی که باید بسوزند تا پروانه سه‌ساله در خرابه شام، جان نسپارد، تا علم‌دار آب، آخا را بر بالین نطلیلد تا دیگر ناله انکسرت ظهیری (کمرم شکست) امام عشق تکرار نشود. تا در مشاعره بیت «هل من ناصر یتصرنی و هل من مذهب یتذبنی» حضرتش، این چنین پاسخ آید که جان خود بر دست داریم و به دریا زده‌ایم این دل‌را

و لب به لبیک گشوده شود. برخلاف برخی از ما که:

دل در تب لبیک تاول زد ولی ما لبیک گفتن را لبی هم تر نکردیم*

آری این گونه بود که تاریخ آن‌گاه که بدین صفحه رسید، دیگر ورق نخورد تا دفتر امتحان هم‌چنان مفتوح باشد که دیگر روز، امام اساطیر گونه منتقم، این صفحه را ورق زند و مهر «تبت شد بر جریده عالم دوام ما» را بر آن منقوش کند.

*قیصر امین‌پور

مدرسه‌ای را باز کنیم تا زندانی پسته شود. همان‌طور که بزرگان فن تعلیم و تربیت فرموده‌اند، بالاترین هنرها، هنر خوب زندگی کردن است؛ چرا که بسیاری از ما، هنوز به این هنر آشنایی کامل پیدا نکرده‌ایم و در نیمه راه زندگی، کمیت ما لنگ می‌شود و از حرکت باز می‌ماند؛ بعضی هم که تا آخر خط پیش می‌رویم و مسیر زندگی را «باری به هر جهت» طی می‌کنیم و می‌گوییم شانس و دست تقدیر و سرنوشت برای ما چنین رقم زده است که باید سوخت و ساخت تا عمر تمام شود؛ یا می‌گوییم دو روز زندگی، ارزش ناراحت شدن را ندارد و با هر مشکلی باید کنار آمد؛ یعنی سازش‌کاری در برابر ناملایمات و میدان را وا گذاشتن به جبر و زور. ما عادت کرده‌ایم برای امور ساختمانی، معمار و مهندس برگزینیم، اما برای خوب زندگی کردن، کوره راهی را گرفته و خودسرانه در راهی به نام زندگی گام می‌گذاریم؛ بی‌آن که بفهمیم در هر گام این مسیر یا لازمه این مرحله یا این سن چیست.

عارفی فرموده: بی‌پیر مرو به خرابات؛ هرچند سکندر زمانی؛ چرا در نیمه راه زندگی، دکتر، مهندس، استاد دانشگاه، قاضی، معلم و دبیر و کارگر و کارمند وامی‌مانند و در جا می‌زنند و گاهی کارشان به محاکم قضایی و انتظامی می‌کشد؛ چون بی‌مدد راهنما، این راه را پیموده‌اند، یا خودسرانه، با یک تصمیم نابجا و تفکر نسنجیده، کارشان به بن‌بست ختم شده است.

جامعه بی‌برنامه، همانند کور بی‌عصا و بی‌راهنماست. خوب گفته‌اند که بالاترین آموزگار، تجربه است. ما عادت نکرده‌ایم از

به سوی بهشت جامعه آرمانی